

جلد پنجم

شازده حمام در میان کردهای سلیمانیه



دکتر محمد حسین پاپلی یزدی



سازده حمام (جلد پنجم)

خاطرات در میان کردهای سلیمانیه

دکتر محمد حسین پاپلی نردی

انتشارات پاپلی - انتشارات کوثر برک

سرشناسه: پاپلی یزدی، محمدحسین، ۱۳۲۷
عنوان و نام پدیدآور: شازده حمام در میان کردهای سلیمانیه (شازده حمام جلد ۵)

مشخصات نشر: مشهد: پاپلی، ۱۳۹۹

مشخصات ظاهری: ۲۹۰ ص

وضعیت فهرست نویسی: فیپا

موضوع: کردان -- ایران -- خاطرات

موضوع: کردان -- ایران -- خراسان -- خاطرات

موضوع: کردستان -- تاریخ -- قرن ۱۴ -- خاطرات

موضوع: Kurdistan (Iran: Province) -- History -- ۲۰th century -- Personal narratives

موضوع: Kurds -- Iran -- Diaries

رده بندی کنگره: ۹۵۵/۹۸۴

رده بندی دیویی: DSR۷۲

شماره کتابشناسی ملی: ۷۳۹۳۰۹۰

مراکز پخش مشهد:

انتشارات پاپلی: مشهد، بلوار سجاد، پلاک ۹۲ تلفن: ۴- ۳۷۶۴۰۰۴۰ - ۳۷۶۸۲۳۲۶ - ۰۵۱-

<http://papolipub.ir>

کتابفروشی جاودان خرد: مشهد، احمدآباد - مقابل محتشمی - تلفن ۰۵۱-۳۸۴۳۴۵۲۷

insta Javedankheradbookshop

مرکز پخش تهران:

انتشارات گوتنبرگ: تهران، خیابان انقلاب - مقابل دانشگاه تهران - تلفن ۰۲۱-۶۶۴۱۳۹۹۸

نام کتاب: شازده حمام (جلد ۵) خاطرات در میان کردهای سلیمانیه

ناشر: انتشارات پاپلی - انتشارات گوتنبرگ

نویسنده: دکتر محمد حسین پاپلی یزدی

مدیر اجرایی: ۰۹۳۵۵۳۰۲۱۲۵

حروفچینی و تایپ: مهدیه قمصریان

شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه، قطع، وزیری - تعداد صفحات: ۲۹۰

نوبت چاپ: اول ۱۳۹۹

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۰۸۸-۱۵-۱

چاپ و صحافی: موسسه چاپ و انتشارات آستان قدس رضوی

قیمت: ۸۰۰۰۰ تومان

فهرست

مقدمه.....	۵
بخش اول.....	۷
کردستان عراق.....	۷
سیکانیان یک قصه از هزاران.....	۷
مدرسه سر گلو.....	۲۶
خبر تکان دهنده.....	۳۸
چه گوارای کردستان.....	۴۲
دایی سلام.....	۴۳
چاپخانه ابراهیم عزو.....	۴۵
دلشاد حاجی بنگینه.....	۴۷
زهیر فرمانده.....	۵۱
طه گرفتار شد.....	۵۲
آزادی طه.....	۷۰
سرگذشت شمسه.....	۷۹
بند کهنه پوتین.....	۸۳
حرکت طه به ایران.....	۹۰
برگشت طه به کردستان.....	۹۴
حمله شیمیایی به گوپ تپه.....	۹۷
طه مسئول آوارگان گردد.....	۱۳۳
تیپ‌ها و آموزش پیشمرگه‌ها.....	۱۳۷
فارسی آموزی طه.....	۱۳۸
پیشمرگه‌ها در اردوگاه زلی.....	۱۴۰
دیدار پدر و مادر و	۱۴۲

۱۴۸	حمله به پادگان گناو.....
۱۵۳	شهادت زرار.....
۱۵۶	زندگی جریان دارد.....
۱۶۴	جنگ داخلی.....
۱۶۴	ستار برادر طه.....
۱۷۱	داعش.....
۱۷۷	زن و شوهر عاشق و الگو.....
۱۷۹	بخش دوم
۱۷۹	شرح مسافرت.....
۱۸۱	مسافرت به سلیمانیه.....
۱۹۳	بازدید از موزه امنیت سرخ.....
۲۰۱	بازار سلیمانیه.....
۲۱۲	دانشگاه سلیمانیه.....
۲۱۸	دانشگاه سلیمانیه یک دانشگاه استثنایی در سطح جهان.....
۲۲۰	جنایتی استثنایی.....
۲۲۲	چم رزان.....
۲۲۹	بازدید از سیکانیان.....
۲۳۷	عمر خدر محمد امین.....
۲۴۱	حسن محمد امین حسن.....
۲۴۸	نوروز در سلیمانیه.....
۲۵۰	میهمانی نادر محمود حمه.....
۲۵۶	بالی شن (باليسان).....
۲۶۰	روستای گنو.....
۲۶۴	دیدار با شیخ هاوری، پسر کاکه حمه مامه رضا.....
۲۷۰	ضمائم و عکس ها.....

مقدمه

کتاب حاضر نتیجه سفری در نوروز ۱۳۹۸ به کردستان عراق است. طه عبدالله فرج سیکانیان کتاب شازده حمام را به زبان کردی سورانی در سلیمانیه ترجمه و چاپ کرده بود. ایشان ما را برای نوروز به کردستان دعوت کرد. ۱۵ روز از خاطره‌انگیزترین ایام زندگی ما در خطه زرخیز اقلیم کردستان گذشت. سفر به سرزمینی سرسبز با آب فراوان و کوه‌های پربرف. طبیعتی زیبا و تمیز. نه نشانی از تخریب و نه نشانی از آلودگی. اقتصادی پویا و در حال شکوفایی که به سرعت به سمت مصرفی شدن پیش می‌رود. همه این زیبایی‌ها به‌خصوص مردمان مهربان و مهمان‌نواز، مردان غیور و زنان توانمند و فعال این مرزوبوم، تصورات ما را از اقلیم کردستان جلوه‌ای دیگر بخشیدند.

دکتر محمدحسین پاپلی یزدی در این کتاب خاطرات و مصاحبه‌هایش با افراد مختلف در این سفر را به رشته تحریر درآورده است. او با قلم رسای خود دردها، رنج‌ها و زیبایی‌های کردستان را به تصویر کشیده است. این کتاب نه تاریخ است، نه مردم‌شناسی و نه تحقیقات اجتماعی و اقتصادی، بلکه درد و دل مردمان رنج کشیده این سرزمین است. ترسیم صحنه‌های مبارزات مردم کرد برای آزادی است. نمونه‌ای از سرگذشت نوع بشر است. مشتی از خروار وضعیت حکومت‌هایی است که با ددمنشی، به زور اسلحه و با لوله تانک می‌خواهند توسعه را پیاده کنند.

این کتاب، داستان لبخندها، اشکها، شادمانی‌ها، امیدها و نگرانی‌های مردمانی را بازگو

می‌کند که هم فرهنگ، هم دین، همسایه و هم مسئله ما هستند. مردمی که در همه جهان جزو مصمم‌ترین افراد برای به دست آوردن آزادی، استقلال و عدالت هستند. این کتاب داستان مردان و زنان مبارز و پیشمرگه‌ای است که از همه زندگی خود و عزیزانشان برای به دست آوردن آزادی گذشتند. داستان زنان مقاوم و رنج کشیده‌ای چون شمس و زبیده است که هیچ‌گاه پشت مردان‌شان را خالی نکردند و پا به پای آنان و گاه با درد و رنجی عمیق‌تر مبارزه کردند. مردمی که انسانیت و مهمان‌نوازی در رأس امور آنهاست.

باشد که نتایج این سفر چون قطره‌ای در صدف روابط مردم ایران و اقلیم کردستان نشیند و مرواریدی غلطان شود.

با سپاس از همه مهمان‌نوازی کردها و آرزوی دیدار و سفرهای مجدد.

فاطمه (هما) وثوقی

آبان ۱۳۹۹

بخشی اول

کردستان عراق

سیکانیان^۱

یک قصه از هزاران

سیکانیان یا سه کانیان روستایی از هزاران روستای کردستان عراق است. روستایی است نمونه از این سرزمین زرخیز قهرمان پرور. روستایی بر سر کوهستان نهاده.

وقتی خداوند بهشت را آفرید، سیکانیان را هم آفرید. به همان زیبایی، به همان لطافت. سیکانیان (سه کانیان) یعنی سه چشمه. سیکانیان، قلعه‌ای طبیعی است. کوه‌ها گرداگرد آن را فرا گرفته‌اند. در پس روستا، دیوارهای عظیم کوهستان، سر به فلک کشیده است.

دیوارهای کوهستانی صاف و بلندند. بعد از سیکانیان، روستایی نیست. بالاتر از آن دیواره‌ها، آسمان است. زیر پای روستا، دره‌ای بس ژرف است. آن طرف دره، دیواره کوهستان، شیب تندی دارد. شیبی پوشیده از درختان تاک. روی شیب تند دامنه تا ته دره،

^۱ آقای امیر رجبی کتابی بر مبنای خاطرات جناب سرهنگ بازنشسته یونس غفاری تحت عنوان نبرد سه کانیان نوشته است. ارتفاعات سه کانیان در مرز ایران در منطقه پیرانشهر مشرف به حاجی عمران قرار دارد. کتابی خواندنی است. کتاب توسط بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس چاپ شده است. مطالب این کتاب با آنچه من در این جا می‌نویسم متفاوت است. سیکانیان (سه کانیان) که در این کتاب راجع به آن صحبت می‌شود، روستایی است از بخش سورداش شهرستان دوکان استان سلیمانیه در عراق.

تاکستان است. «انگور» این میوه بهشتی، در این دره‌های کوهستانی زندگی‌بخش است. این تاکستان‌ها بیانگر تلاش و تیزهوشی کردهای سلحشور است. سلحشورانی که از دل سنگ، این میوه بهشتی را تولید می‌کنند. بالای سر این مردم، آسمانی آبی رنگ، صاف و زلال است. آسمانی که نور خورشید در آن درخششی وصف ناشدنی دارد. گاه مه تا کف دره را می‌گیرد. چشم، چشم را نمی‌بیند. در زمستان، جامه سفید برف، همه جا را می‌پوشاند. با برف، کوه و دامنه، عظمتی دست نیافتنی می‌یابد. هنگام شب، ماهتاب، چراغ راه است. نور ماه و ستارگان صور خیال را پر و بال می‌دهند. شعرای کرد در همین کوهستان‌ها، عالی‌ترین اشعار را سروده‌اند. اگر در شب‌های تار، هوا صاف باشد این قلعه طبیعی، خود رصدخانه‌ای است. تمام نیمکره شمالی را می‌شود از این روستا رصد کرد. شب‌ها میلیاردها ستاره به انسان چشمک می‌زنند. آدم دلش می‌خواهد دستش را بلند کند و از آسمان، ستاره بچیند. در بهاران از منفذهای این دیواره‌های عظیم، آب می‌جوشد. آبی سرد و گوارا بر دیواره‌های بلند کوهستان، دامنه‌ها، روی سقف شیروانی قرمز رنگ خانه‌ها و کف جاده جاری می‌شود. آب به سوی دره‌ای بسیار تنگ سرازیر می‌شود. دو روستا به نام‌های سرگلو و برگلو در آن دره قرار گرفته‌اند که خود، داستانی دارند. گلو یعنی باریک، چون گلوی انسان. دره‌های تنگ و باریک. دره‌های بسیار مهم در مبارزات مردم کرد. دره‌هایی که هر سنگش داستانی دارد. دره‌هایی که هر وجبش داستان خون‌مبارزی را حکایت می‌کند. این بهشت کوهستانی پر از لاله و ریحان، صدها سال و یا شاید هزاران سال است که مردمانی بهشتی و سخت‌کوش را در خود جای داده است. مردمانی از قوم سلحشور و قهرمان‌پرور کرد. این روستا مثل هزاران روستای کردستان، مردخیز است. شیرزان سلحشور و مقاوم از آن برخاسته‌اند. زنان و مردانی که نمونه صبر و ایثار هستند. سیکانیان، نمونه‌ای از روستاهای کردستان عراق است. کردستان مبارز و قهرمان‌پرور. فرزندان خردسال این آب و خاک، دلیرند و آزادی‌خواه. در دهه ۱۹۸۰-۱۹۷۰ از ۱۲۰ نفر جمعیت این روستا، ۷۳ نفر به دست نیروهای صدام، شهید شدند.

مردمانی که با کمک گاواهن، زمین‌ها را شخم می‌زنند و کمی گندم و جو می‌کارند. با

کممک بیل‌ها و کج بیل‌ها در دامنه کوه‌ها، جوی‌ها و پشته‌ها را ایجاد می‌کنند. پشته‌هایی که تاک‌ها در آن‌جا رشد می‌کنند و انگور می‌دهند. انگور، پایه تغذیه و اقتصاد مردم را تأمین می‌کند. باغبان برای رسیدگی به تاک‌ها از پله‌ای به پله دیگر می‌رود. از اشکوبی به اشکوب دیگر. نفس نفس می‌زند و از جوی پایینی به جوی بالایی می‌پرد. کج بیل در دستش است. قیچی هرس کاری شاخه‌ها و قمقمه آب بر کمرش. بقچه نان و پنیر بر پشتش. با درایت مردان و زنان سیکانیان، یکی از زیباترین تاکستان‌ها در دامنه کوه ایجاد شده است. آدم می‌خواهد در دامنه روبه‌رو بنشیند و ساعت‌ها عظمت تلاش این مردم را در طول قرن‌ها نگاه کند. این تاکستان‌ها، میراث کار نسل‌های متعدد و دانش بومی آن‌هاست. کاری است که چند نسل انجام داده است. این تاکستان‌ها، شاهکار تلاش انسان در تسخیر طبیعت است. شیره انگورش کیمیاست و داروی دردها. پیشنهاد می‌کنم دولت اقلیم کردستان برای ثبت جهانی این تاکستان‌های پلکانی اقدام کند. شاید هم تا به حال (۲۰۲۰) اقدام کرده‌است؛ اما تکیه‌گاه اصلی اقتصاد این مردمان، دام، جنگل و شکار است. در این روستاهای دره‌ای، خاک کشاورزی کمیاب است. زمین، مسطح نیست بلکه سنگلاخی و جنگلی است. مزارع کوچک است.

زمین را چمنزارهای بلند، پوشانده‌است. گیاهان دارویی در اطراف روستا فراوان است. دامی که از این گیاهان می‌خورد، شیر و گوشتش خوش طعم، خوشبو و خوش رنگ می‌شود. گوشت و لبنیات تولیدی در کوه‌های کردستان، در جهان کم‌نظیر است. حیوانی که به دست این مردم سلحشور در این کوه‌ها و جنگل‌ها پرورش می‌یابد، عالی‌ترین شیر و گوشت و پوست را ارائه می‌دهد. گوشت لطیف این حیوانات، ارزش غذایی بسیار بالایی دارد. این‌ها مواهب طبیعت هستند که به دست مردمان این کوه‌ها، پرورش می‌یابند. عسل تولیدی در این کوه‌ها، بی‌نظیر و جان‌افزا است. عسلی بدون قلب و بدون غش. مثل ذات آدم‌هایش.

در بهار و تابستان، گاو، بز و گوسفند در این چمنزارهای بلند، چرا می‌کنند. مرغ و خروس‌های رنگارنگ روستاهای کردستان به ارژنگ مانی می‌مانند. لبنیات، گوشت و

گیاهان خودرو، پایه خوراک مردمان قوی بنیه این کوهستان‌هاست. در این بهشت برین، بزکوهی، کل و کبک، بخشی از خوراک مردم را تأمین می‌کنند. زنان سلحشور کرد از پشم گوسفند و موی بز برای مردان‌شان لباس‌های فاخر درست می‌کنند. در این دره‌ها و روستاهای کوهستانی کردستان در طول قرن‌ها، درخت توت، منشأ کار و تلاش بود. پرورش نوغان و تولید ابریشم از کارهای مهم زنان کرد بود. نخ ابریشم را رنگ می‌کردند. رنگ‌های شاد را از گیاهان و طبیعت به دست می‌آوردند. دانش بومی تهیه رنگ در کردستان، بسیار غنی بوده‌است. از نخ ابریشم، لباس‌های فاخر می‌بافتند. لباس‌هایی که پوشش نوعروسان چون فرشته می‌شد. لباس‌هایی که تجار آن را به اقصی نقاط عالم می‌فرستادند. میوه توت پایه بسیاری از خوراکی‌ها بود. با توت، ده‌ها نوع شیر و مربا تهیه می‌کردند. کشاورزان در زمین‌های کوچک دره‌ای، تنباکو می‌کاشتند. تنباکویی که به همه دنیا صادر می‌شد. از قدیم‌الایام، مردان کرد، شکارچیان، کمان‌داران و تیراندازان ماهری بودند. با آمدن اسلحه آتشین، تفنگ و دوربین، کار شکار راحت‌تر شد؛ اما هیچ‌گاه این مردمان در شکار، زیاده‌روی نکردند. آن‌ها همیشه نعمت‌های بهشت را پاس می‌دارند. آن‌ها هنوز منابع طبیعی را «نعمت» می‌دانند نه ثروت. این مردمان صلح‌جو، صلح طلب و آزادی خواه هستند.^۱

از هخامنشیان تا امروز، هیچ حکومتی با زور به کردستان مسلط نشده‌است. آنچه این مردم را تسلیم کرده‌است اندیشه است. اندیشه اسلام، اندیشه نقش بندیه و قادریه، اندیشه

۱. اصولاً مردمان کوهستان و دره‌های کوهستانی، آزادی خواه هستند. قرن‌های قرن مستقل از دیگران زندگی کرده‌اند. آن‌ها در دره‌های جدا از هم زندگی می‌کردند. هر دره‌ای برای خود سامانی و سازمانی داشت. گاه هر دره‌ای برای خود حاکمی، اسطوره‌ای، داستانی، زبانی و لهجه‌ای داشت. مردمان این کوه‌ها و دره‌ها همیشه مبتکر و خلاق بودند. آهن و ذوب آن در همین کوه‌ها کشف شد. تمدن‌هایی با کاشف آهن مشهور است. این تمدن در این کوه‌ها و دره‌ها شکل گرفت. مردمان این مناطق در طول تاریخ در حال مبارزه با مهاجمان و دیکتاتورها بودند. هیچ حکومت زمینی هرگز نتوانسته‌است قدرت و اقتدار کامل خود را بر دره‌های کوهستانی کردستان و روستاهای آن تحمیل کند. مردمان این کوهستان‌ها هر متجاوزی به سرزمین خود را پشیمان کرده‌اند. کردها، سلحشورانی آزادی خواه و صلح طلب هستند. آن‌ها هیچ‌گاه به دیگران تجاوز نکرده‌اند؛ اما هرگاه کسی به سرزمین آن‌ها تجاوز کرده، مقاومتی جانانه کرده‌اند. دیواره‌های بلند کوه‌ها، دره‌های عمیق و دفاع مردم، مانع ورود هر دشمنی به روستاها بوده‌است.

کمونیسم و سوسیالیسم؛ اما برترین اندیشه در نزد همه این کوهنشینان و دره‌نشینان، آزادی، استقلال و عدالت خواهی است.

این کوه‌ها، دره‌ها و دشت‌ها فقط تسلیم خلق و خوی خوش هستند. مردمان این کوه‌ها و دشت‌ها، میهمان نوازترین مردمان روی زمین هستند. می‌گویند هر کس به این بهشت خدا درآید خوش آید، نانش دهد و از ایمانش نپرسید؛ اما اگر میهمان ناخوانده‌ای خواست با زور وارد شود، مقاومت می‌کنند و کمرش را می‌شکنند.

روستای سیکانیان و دره‌های سرگلو و برگلو، خود ماجرای دارند. ماجرای که گوشه‌ای از تاریخ معاصر کردستان را می‌نماید. من در این کتاب به تاریخ کهن مبارزاتی این روستاها کار ندارم. من به روایت افرادی از این روستا که دیده‌ام و چند روزی میهمان آن‌ها بودم کار دارم. این کتاب، شهادت افراد زنده‌ای است که از سرزمین و مردمان خود می‌گویند. مردمانی که ستم‌های حکومت صدام حسین را دیده و چشیده‌اند. مردمانی که هنوز از تبعات جسمی و روحی - روانی ستم‌های حکومت بعث در عذاب‌اند. مقاومت مردمی از بهشت که گرفتار حکومتی جهنمی شده بودند. در سال ۲۰۱۹ برای رفتن به سیکانیان، یک راه ماشین رو و یک راه مالرو و پرتگاهی وجود داشت. ما از راه ماشین رو به سیکانیان رفتیم. وقتی از طرف سلیمانیه از گردنه‌های سرگلو سرازیر می‌شویم در دوردست، روستای سیکانیان، چون نگینی درخشان، هویدا می‌شود. گردنه‌هایی بلند و پر پیچ و تاب. گردنه‌ای رفیع که دشت سلیمانیه را به دره سرگلو وصل می‌کند. قبل از ایجاد این جاده، رسیدن به سرگلو، کاری بسیار دشوار بود. پیشمرگه‌ها می‌توانستند راه‌های مالرو را کنترل کنند. در زمستان و یخبندان، صعود بر قلل کوه و گردنه، فقط از عهده مردم بومی برمی‌آمد.

روستا در شیب دامنه روبه‌روی گردنه قرار دارد. وقتی در ته دره سرگلو قرار بگیرد، دیگر نمی‌توانید روستا را ببینید. برای رسیدن به سیکانیان باید دوباره از گردنه‌ای دیگر بالا بروید. وقتی به سر گردنه دوم رسیدید، این دفعه روستا نزدیک‌تر است و به وضوح دیده می‌شود. دره‌ای که آب شاخه سیکانیان را به رود سرگلو وصل می‌کند. روستایی واقعاً

کوهستانی در دل جنگل‌های بلوط تُنک. در روستا بعد از سقوط صدام، خانه‌های جدیدی ساخته‌اند. خانه‌هایی با سقف‌های رنگین و شیروانی. تلالو و انعکاس نور بام‌ها، الهام بخش شاعران و عشاق است. خانه‌هایی که در دل جنگل‌های بلوط هستند. جنگل‌هایی که داغ تیشه، آتش، بمب و خون را بر خود دارند. صدها سال است که بچه‌های خردسال روستا، پایشان را که از خانه بیرون می‌گذارند وارد جنگل و مرتع می‌شوند. آدم و جنگل با هم زندگی می‌کنند. جدایی جغرافیایی بین خانه، جنگل و حیات وحش نیست. جدایی بین باغ، مزرعه و گیاهان خودرو نیست. هر مرد و زنی، نام ده‌ها گیاه خودروی خوراکی را می‌شناسد. همین‌طور نام گیاهان سمی را. در طول قرن‌ها کودکان خردسال سینه خیز و چهار دست و پا از خانه به جنگل می‌رفتند. ایستادن را با تکیه بر تنه و یا شاخه درخت بلوطی می‌آموختند. بچه‌های روستا قرن‌هاست که پاهای خود را بر زمین نمناک و علفزار، استوار می‌کردند. تکیه‌گاهی که تا پایان عمر از یاد نمی‌برند.

طه عبدالله فرج حسن یا طه پسر عبدالله، پسر فرج، پسر حسن هم چون پدران و مادرانش در این روستا به دنیا آمد. طه مشهور به طه سیکانیان است. طه در سال (۱۹۶۰) ۱۳۳۹ چشم به دنیا گشود. پدر طه، عبدالله نام دارد. وقتی عبدالله یک ماهه بود، پدرش فرج مرد. مادر عبدالله با عموی او یعنی برادرشوهرش ازدواج کرد. عبدالله یتیم بزرگ شد. عبدالله، عزیز همه خانواده بود. همه او را دوست داشتند. عبدالله بزرگ و بزرگ‌تر شد. برای خود، مردی قوی شد. او کشاورز، باغدار، دامدار و چوپان بود. هیزم‌شکن و زغال‌ساز هم بود. درختان جنگلی را می‌برید و از چوب آن‌ها زغال تهیه می‌کرد. درختان را به نحوی می‌برید که دوباره از ریشه، سبز شوند. درختان پیر و فرتوت را می‌برید. اکثر مردم روستا همین کار را می‌کردند. عبدالله، جوانی دلاور شد. او با آمنه ازدواج کرد. عبدالله متولد ۱۳۰۶ (۱۹۲۷م) بود و آمنه متولد ۱۳۱۸ (۱۹۳۹م). اولین فرزند آن‌ها، دختری زیبا بود. دختری مثل برگ گل. صورتی درخشان و شاد مثل خورشید داشت. اسم او را شمسه گذاشتند. شمسه در سال ۱۳۳۴ شمسی (۱۹۵۵م) به دنیا آمد. شمسه در این محیط بهشتی، بزرگ شد. خیلی خردسال بود که با پدر به جنگل می‌رفت. گیاهان خوراکی را جمع می‌کرد. شاخه‌های نازک درختان قطع شده را

به خانه می کشید. شمس، عزیز عبدالله و آمنه بود. عبدالله او را روی دوشش می گذاشت و با او بازی می کرد. شبها مادرش برایش قصه می گفت تا خوابش ببرد. مادرش برایش لباسهای رنگی گل گلی می دوخت. موهایش را می بافت. گاهی موهایش را خرگوشی می کرد. آمنه برای شمس، عروسک درست می کرد. تا پنج سال، شمس تنها فرزند خانواده بود. عزیز دردانه مادر و پدر. پدرش برایش خرگوش می گرفت. شمس با مرغ و خروسها بازی می کرد. سه چهارساله بود که صبح زود به لانه مرغها می رفت. تخم مرغها را جمع می کرد و برای مادرش می آورد. با هر چیزی قهقهه می زد. خنده اش چون خودش زیبا بود. همه فامیل، شمس را دوست داشتند. عموهای پدرش و دایی هایش، شمس کوچولو را نوازش می کردند. شمس، خورشید خانواده بود. او دوست داشتن را از پدر، مادر و خانواده بزرگش یاد گرفت. آنها فقیر بودند. در روستایی کوهستانی و دورافتاده زندگی می کردند. روستایی که هیچ نداشت. روستایی که راه، برق، مدرسه و بهداری نداشت. اما مردمش خوشبخت بودند. شمس هیچ از غم و رنج نمی فهمید. هوا که تاریک می شد، میهمانها می آمدند. مردها می گفتند و می خندیدند. زنها، همه قوم و خویش بودند. پذیرایی و شام مختصری بود بعد کتاب می خواندند. با سوادها کتاب می خواندند. بی سوادها و بچه ها هم گوش می دادند. شمس با عشق، محبت و شنیدن داستان و قصه، بزرگ می شد.

شمس پنج ساله بود که طه به دنیا آمد. حالا شمس برادر داشت. شمس برای طه، خواهری مهربان و دلسوز بود. طه در همین حال و هوای بهشتی، بزرگ می شد. شمس، طه کوچولو را بغل می کرد و به جنگل و مرتع می برد. طه در دامن مادر و شمس، بزرگ می شد. شمس و برادرش طه، در بین گل و گیاه، بزرگ می شدند. چمنزارهای جلوی خانه شان باغی از بهشت بود. در بهاران، گل های لاله، آلاله و صدها گل دیگر، زمین را می پوشاند و زمین مثل یک تابلوی نقاشی می شد. زمین فرش زمردین می گسترده. فرشی منقوش با صدها نوع گل خوش رنگ. مردم روستا هم از این طبیعت زیبا، الهام می گرفتند. لباس های زنان، چون طبیعت، پرگل بود. گل های شاد داشت. شمس لباس های خوش رنگ گل گلی می پوشید. خانه آنها

خانه سنتی بود. دیوارهای سنگی، خشت و گلی. سقف با چوب جنگلی و پنجره‌ها کوچک بود. در آشپزخانه با هیزم، غذا می‌پختند. در زمستان اتاق‌ها با بخاری هیزمی و زغال، گرم می‌شد. اتاق‌ها در شب با نور شمع، چراغ روغنی و سپس چراغ لامپای نفتی روشن می‌شد. شمسه هفت ساله بود و طه دو ساله. شمسه، طه کوچولوی دو ساله را پشت می‌گرفت و راهی جنگل می‌شد. طه کوچولو، آزاد از هر محدودیتی در جنگل با خواهرش بازی می‌کرد. طه محبوب همه بود. مردها و زن‌های فامیل، او را دوست داشتند. طه صورت گرد و قشنگی داشت. چشم‌هایش نافذ بود و نشان از هوش سرشارش داشت. همه مردم روستا با هم قوم و خویش بودند. دایی سعید، طه را بر دوشش می‌گذاشت و او را به جنگل می‌برد. دایی سعدون برای طه آب‌نبات به صورت خروس و عصا درست می‌کرد. دایی سلام با طه بازی می‌کرد. دایی عبدالله، هم سن طه بود. بچه‌ها وسایل رفاهی و آسایشی نداشتند؛ اما در آرامش، بزرگ می‌شدند. آرامش روح و روان. نه دعوی خانوادگی بود نه طلاق. نه تصادفی بود و نه کشته تصادف. نه کمبود غذا بود و نه بیماری. طبیعت، پاک بود و مردم پاک‌تر. نه دزدی بود، نه جنگ، نه دروغ و تقلب. دوستی بود و محبت.

در روستا، مدرسه نبود. شمسه به مدرسه نرفت. در تمام عمرش بی‌سواد ماند. شمسه نه‌ساله بود و طه چهارساله. روزها با هم به جنگل می‌رفتند. روزی مثل روزهای دیگر به جنگل رفتند. بچه‌های دیگر هم بودند. یک مرتبه صدای عجیبی از آسمان بلند شد. بچه‌ها تابه‌حال از آسمان، صدای کبک، بلبل و کلاغ را شنیده بودند؛ اما این صدا با صدای کبک و چهچه بلبل، تفاوت داشت. صدای رعد و تندر هم نبود. این صدا برای بچه‌ها ناآشنا بود. یک مرتبه از پس کوه بلند، چند پرنده بسیار بزرگ، ظاهر شدند. بچه‌ها قصه‌هایی شنیده بودند. قصه پرندگان غول‌آسا با بال‌های بسیار بزرگ. پرندگان بزرگی که از آسمان می‌آیند و آدم‌ها را می‌ربایند. پرندگان تیزچنگال که چنگال‌های تیزشان را در تن آدم‌ها فرو می‌کنند و آن‌ها را از زمین بلند می‌کنند. پرندگان که آدم‌های بزرگ و بچه‌ها را بر سر کوه می‌برند. آن‌جا با بی‌رحمی، آدم‌ها را تکه‌تکه می‌کنند و می‌خورند. بچه‌ها فکر کردند این پرندگان بزرگ، همان پرندگان قصه‌ها هستند.

بچه‌ها از ترس این پرندگان بزرگ، زیر درختان جنگل پنهان شدند. آن‌ها از ترس، به خود می‌لرزیدند. بعضی‌شان گریه می‌کردند. یک مرتبه صدای مردان و زنان آبادی، بلند شد. می‌گفتند: پناه بگیرید. پناه بگیرید. جایی پناه بگیرید. هر کسی زیر درختی زیر سنگی پنهان شد. یک مرتبه صدای وحشتناکی آمد. صدایی که کوه را لرزاند و انعکاسش در کوه پیچید. صخره‌ای بزرگ، از کوه جدا شد و به ته دره غلتید. صدای غلتیدن صخره، کمتر از صدای این پرندگان نبود. عده‌ای فریاد می‌زدند: بمب است بمب. بمباران است. پناه بگیرید. این پرنده‌های غول‌آسا در آسمان دور می‌زدند. پرنده‌ها دو تا دو تا می‌آمدند. بمب‌ها را رها می‌کردند و می‌رفتند. بمب‌های ناپالم. از دل این پرنده، بمب آتش‌زا بیرون می‌ریخت.

هواپیماهای دشمن بود. دشمنی که می‌خواهد مردم کرد را نابود کند. دشمنی که می‌خواهد مردم خودش را نابود کند. این پرنده‌های غول‌آسا در آسمان دور زدند. صدای دیگری از خود درآوردند. صدایی که کمتر از صدای اولی بود ولی منظم. فریادها بلند شد: دارند تیراندازی می‌کنند، رگبار است رگبار. کل ماجرا ده تا دوازده دقیقه طول کشید. دوباره آرامش به کوهستان بازگشت. مردم از خانه‌ها بیرون پریدند. درختان جنگلی، آتش گرفته بودند. مردم در جنگل دنبال بچه‌ها می‌گشتند. خوشبختانه کسی کشته نشده بود. فقط چند گاو و گوسفند کشته شده بودند. سقف چند طویله خراب شده بود. چوپانی زخمی شده بود. سگی پایش تیر خورده بود. سقف چند خانه هم فرو ریخته بود. عده‌ای بی‌خانمان شدند. مردم کمک کردند. آوارها را جمع کردند. وسایل را از زیر آوار درآوردند. صاحب‌خانه‌ها را در اتاق خانه‌های خود جا دادند.

در خانه بحث سیاسی بود. بحث از جنگ بود. طه برای اولین بار فهمید که آن‌چه دیده، پرنده ساخت خداوند نبود بلکه ساخت آدم‌ها بود. آن‌ها از ملامصطفی بارزانی حرف می‌زدند و از پیشمرگه‌ها. طه چهار ساله بود. از این حرف‌های بزرگ‌ترها، هیچ نمی‌فهمید؛ اما می‌دانست که احمد چوپان از درد ناله می‌کند. می‌دید که گاو و گوسفندها کشته شده‌اند. حالا بحث بود که گوشت آن‌ها، حلال است یا حرام. طه می‌دید که چند خانه در ظرف چند

دقیقه، خراب شده است؛ اما طه فهمید که همیشه از آسمان، باران و برف نمی آید. گاه بمب، آتش و گلوله می آید. همیشه از آسمان، نور نمی آید. گاهی هم مرگ و گلوله می آید. از آن روز، طه همیشه یک نگاهش به آسمان بود، نگاهی مخفیانه و با ترس. طه شب‌ها خواب می دید. خواب پرندگان بزرگ. پرندگانی که آدم‌ها را می دزدیدند.

شمسه هم خواب‌های وحشتناک می دید. همه بچه‌های روستا شب‌ها خواب‌های پریشان می دیدند. بزرگ‌ترها هم نگران بودند. آمنه هر شب چند بار طه و شمس را بیدار می کرد. مادر می فهمید که بچه‌هایش دارند خواب ترسناک می بینند. باید آن‌ها را آرام می کرد. همه مادران روستا همین کار را می کردند. مادران از خواب‌های وحشتناک بچه‌هایشان با هم صحبت می کردند. اگر این دور و زمانه بود، کار روانشناسان، سکه بود؛ اما در سیکانیان و ده‌ها روستای اطراف آن، یک پزشک هم پیدا نمی شد چه برسد به روانشناس.

سه، چهار ماهی از بمباران گذشت. طه با چند بچه به جنگل رفت. یعنی همیشه و هر روز به جنگل می رفتند؛ اما آن روز، روز دیگری بود. همیشه بچه‌ها آتش روشن می کردند. بازی می کردند. آتش بازی بچگانه. بزرگ‌ترها آتش درست می کردند تا زغال تهیه کنند و درآمد داشته باشند. بچه‌ها آتش درست می کردند تا شاد باشند. در آن کوه‌های سر به فلک کشیده، اسباب بازی دیگری به جز اجزاء طبیعت نبود. در آن طبیعت بهشت آسا، آتش، سرگرمی و اسباب بازی بود. آتش موجب شادی بچه‌ها بود. نزدیک غروب بود. طه با بچه‌های هم سن و سالش به دوان رفت. دوان، جایی است که جنگل تُنک می شود. دوان جایی است که درختان بلوط بزرگ ندارد. محوطه نسبتاً باز است و درختچه‌های کوچک دارد. محوطه‌ای است که برای بازی بچه‌ها مناسب است. بچه‌ها هیزم جمع کردند. شاخه‌های خشک را توده کردند. برگ‌های خشک را زیر شاخه‌ها گذاشتند. کبریت را آتش زدند. آتشی بزرگ افروخته شد. بچه‌ها شادی کنان، گرد آتش می چرخیدند. گرم‌شان شده بود. سه چهار متری از آتش دور شدند؛ اما طه نزدیک آتش بود. شعله آتش، زیاد شد. باز هم بچه‌ها بیشتر از آتش فاصله گرفتند. طه کوچولو نزدیک آتش بود. شیرین هم با طه بود. شیرین کوچولو، دختر همسایه و همبازی طه بود. شمس آن‌جا نبود، اگر بود نمی گذاشت طه این قدر به آتش

نزدیک شود. یک مرتبه صدایی بلند شد. صدایی از دل آتش. صدای انفجار. بچه‌ها فرار کردند. شیرین هم فرار کرد. طه هم دوید. اما یک مرتبه افتاد. شیرین هم سوزشی در بدن خود احساس کرد. چند گلوله شصت تیر عمل نکرده زیر هیزم‌ها بود. زیر آتش بود. گلوله‌ها منفجر شدند. طه در پشت، کتف و چند جای بدنش سوزش شدیدی احساس کرد. بچه‌ها به طرف خانه‌ها دویدند. فریاد می‌زدند: طه و شیرین زخمی شدند. صدای انفجار، مردم را هراسان کرد. عبدالله خود را به طه رساند. طه غرق در خون بود. از دست، پا و پشتش خون می‌آمد. زخم‌های شیرین کمتر و سطحی بود. عبدالله طه را بغل کرد و با دو او را به خانه آورد. عبدالله، اول متوجه نشد که زخم‌های طه، عمیق است. می‌گفت طه بلند شو. اما زود فهمید که جراحات طه زیاد است. داشت شب می‌شد. چراغ‌های پیه سوز را روشن کردند. شیرین زخمش عمیق نبود. دستش زخمی شده بود. زخمش او را با وسایل ابتدایی، پانسمان کردند؛ اما زخم طه عمیق بود. چند جای بدنش زخمی بود. شمشه گریه می‌کرد. دور برادرش می‌گردید. آمنه نگران بود. بچه پنج ساله‌اش زخمی شده بود. تمام لباس‌هایش پر از خون بود. مادر، نگران بود. آهسته اشک می‌ریخت. آب، گرم کرده بود. با پارچه و آب ولرم زخم‌های طه را شستند و بستند. مردها و زن‌های طایفه جمع شدند. همه نگران بودند. یاسین، برادر کوچک‌تر طه، سه ساله بود. بچه گریه می‌کرد. شمشه او را نگه می‌داشت. خود شمشه گریه می‌کرد؛ اما به یاسین دلداری می‌داد. آمنه باید به ستار یک ساله‌اش هم می‌رسید. عبدالله و آمنه حالا صاحب چهار فرزند بودند. شمشه نه ساله و ستار یک ساله بود. بزرگان ده و بزرگان فامیل، جمع شدند. گفتند: باید بچه را به شهر و بیمارستان برد؛ اما با کدام وسیله؟ سیکانیان جاده نداشت. ماشین هرگز به سیکانیان نیامده بود. زخم‌های طه را محکم بستند. دیگر خون نمی‌آمد؛ اما حال بچه خوب نبود. رنگش سفید شده بود. عده‌ای می‌گفتند تکه‌ها و خرده‌های ترکش گلوله در تن طه باقی مانده است. باید او را جراحی کنند تا تکه‌ها را درآورند. قرار شد طه را با قاطر به شهر ببرند.

سحر بود. طه را روی قاطری انداختند. نمی‌توانست روی قاطر بنشیند. هم کوچک بود و

هم چند جای بدنش زخمی شده بود. آمنه و شمس، پشت سر قاطر می‌دویدند. آمنه به عبدالله سفارش می‌کرد: مواظب باش بچه از روی قاطر نیفتد. مواظب خودت باش از کوه پرت نشوی و آمنه و شمس، چند صد متر پشت سر عبدالله دویدند. بالاخره با دلی نگران و چشمی اشک‌بار به خانه برگشتند. همه نگران بودند. جاده‌ای در کار نبود. باید از بلندی روستا به ته دره می‌آمدند. از آن‌جا دوباره به سر زینو یا گردنه می‌رفتند. از آن‌جا دوباره سرازیر می‌شدند تا به روستای سرگلو برسند. از اسم روستا معلوم است که در گلوگاه یک دره تنگ واقع شده است. سرگلو تنگه است. در سرگلو هم ماشین نبود. عبدالله، قاطر را هی کرد. بی‌زبان از دامنه کوه، بالا می‌رفت تا به سر کوه دابان رسید. عبدالله پشت سر قاطر دوان‌دوان می‌رفت. نفسش داشت بند می‌آمد. می‌خواست هر چه زودتر به سلیمانیه برسد. طه داشت بی‌حال می‌شد. از دره‌ای به دره دیگر، از گردنه‌ای به گردنه دیگر. بالاخره بالای کوه دابان، یک ماشین که از شهرستان دوکان به سلیمانیه می‌رفت، پیدا شد^۱. صبح زود بود. راننده خواب‌آلود بود. هنوز مسافری نداشت. نمی‌خواست حرکت کند. عبدالله با راننده صحبت کرد. بچه را نشان داد. راننده، بچه خون‌آلود را دید. با ناراحتی به حکومت، لعنت فرستاد و گفت: سریع شما را به بیمارستان می‌رسانم. عبدالله و طه کوچولو عازم سلیمانیه شدند. در آن سال (حدود ۱۹۶۵م، ۱۳۴۴ش) سلیمانیه، خود شهر کوچکی بود. بیمارستان بزرگی نداشت. یک بیمارستان کوچک و یا عملاً درمانگاهی به نام بیمارستان سلیمانیه در آنجا بود.

در بیمارستان، یک دکتر مصری به نام جان، بود. دکتر جان مصری با مهربانی، طه را معاینه کرد. او را به اتاق عمل فرستاد. عبدالله، سخت نگران بود. دکتر، طه را عمل کرد. ترکش‌های کوچک را از تن زار کودک درآورد. زخم‌ها را بخیه کرد. به طه سرم وصل کردند. دکتر گفت: او را دیر آوردید. باید همان دیشب می‌آوردید. عبدالله گفت: آقای دکتر

^۱ باید بروید و گردنه دابان را ببینید. من در نوروز ۱۳۹۸ به آن‌جا رفتم. معلوم است که بعد از ۵۰ سال راه جدید ماشین‌رو ساخته‌اند؛ اما هنوز آن گردنه یکی از سخت‌ترین گردنه‌هاست. سر کوه تمام دشت سلیمانیه زیر پای شماس. حتما بروید و این گردنه زیبا ولی ترسناک را ببینید. در بهار، بالای گردنه چشم‌اندازی بسیار زیبا جلوی روی شماس. از یک طرف دشت سرسبز سلیمانیه و از طرف دیگر کوه‌های بلند با جنگل‌های نیمه انبوه.

و سیله نبود.

این دومین باری بود که طه به سلیمانیه می آمد. یک بار دیگر هم در سه سالگی به سلیمانیه آمده بود. آن موقع پدرش مریض بود. گفتند ممکن است عبدالله بمیرد. عبدالله می خواست بچه هایش را ببیند. طه را به شهر بردند. آن موقع طه آن قدر کوچک بود که در بخش مهمی از راه، او را بغل کردند. طه در بغل مادرش و گاه عمویش جا خوش کرده بود. بچه چه می دانست که چرا به شهر می رود. حتی نمی دانست که شهر یعنی چه. این دفعه دوم بود که طه با تن خونین به شهر می آمد. در بچگی، مفهوم شهر برای طه یعنی جای شلوغ. جایی که آدم های زیادی هستند. آدم هایی که زخم ها را خوب می کنند. یعنی جایی که بیمارستان است. جایی که وقتی زخمی شدی و یا از کوه پرت شدی، تو را به آن جا می برند.

خون زیادی از طه رفته بود. چند جای بدنش را جراحی کرده بودند. طه یک ماهی در بیمارستان بود. مادرش نگران بود. مسافرانی که به روستا می رفتند، پیغام می بردند. به آمنة می گفتند طه بهتر شده است. مادر تسکین می یافت؛ اما می گفت اگر خوب شده است چرا او را نمی آورند؟ بعد از یک ماه، دکتر جان، طه را از بیمارستان مرخص کرد. دکتر می گفت طه خیلی شانس آورده است. خدا می خواست که او زنده بماند. طه را به روستا باز آوردند. او را با ماشین تا پای گردنه دابان آوردند. از آن جا او را با قاطر تا روستا بردند. طه جغرافیای منطقه خود را کشف می کرد. گردنه، دره، گردنه، دره، گردنه و روستا. همه جا کوه های بلند سر به فلک کشیده بودند. طه را به ده آوردند. مادرش خیلی خیلی خوشحال شد. مادرش به سلیمانیه نیامده بود. نمی توانست بیاید. یاسین، برادر کوچک طه فقط سه سال داشت و ستار، برادر کوچک تر کمتر از یک سال. ستار، شیر خواره بود. شمس ۹-۱۰ ساله نمی توانست بچه ها را جمع کند. آمنة در ده مانده بود؛ اما دلش برای طه چون سیر و سرکه می جوشید. منتظر خبر بود. خبر آورده بودند. گفته بودند که طه رو به بهبود است. یک دکتر مصری او را جراحی کرده است ولی مادر تا فرزندش را نبیند، آرام نمی گیرد. شمس هم نگران بود. شمس حالا خانمی شده بود. خانه داری می کرد. به مادرش در نگهداری بچه ها کمک می کرد.

غروب بود که قاطر، نفس زنان از سینه کش کوه بالا آمد. سینه کشی که در بالای آن، روستای سیکانیان قرار داشت. فریادها در کوه پیچید. عبدالله و طه آمدند. آمنه و شمس سراسیمه در جاده به طرف طه و عبدالله دویدند. جاده‌ای در کار نبود. جاده مالرو بود. مادر با پای برهنه می‌دوید. شمس هم دنبال او. چند قوم و خویش دیگر هم، رو به طه و عبدالله دویدند. مادر به طه رسید. او را بغل کرد. بویید و بوسید. شمس برادر کوچکش را در بغل فشار می‌داد. از او می‌پرسید خوب شدی؟ خوب هستی؟ طه از دیدن مادر و خواهرش شاد شد. طه پنج ساله، قربانی غیر مستقیم جنگ شده بود. کدام جنگ؟ جنگ ظالمانه نابرابر هواپیماهای بمب افکن با مردم غیر مسلح.

غروب بود. همه به دیدن عبدالله و طه آمدند. عبدالله از شهر، بیمارستان و دکتر جان مصری، تعریف کرد. عبدالله از وضع شهر و اخبار مربوط به مقاومت پیشمرگه‌های ملامصطفی^۱ صحبت کرد. طه هم بلبل زبانی می‌کرد. خاطرات بیمارستانش را تعریف می‌کرد. اما طه در بین حرف‌های میهمان‌ها، متوجه شد جنگ است. او شنید که ستاد ملامصطفی در غار سرگلوست. تمام قلل کوه‌ها و گردنه‌ها تحت کنترل پیشمرگه‌هاست. پیاده نظام عراق نمی‌تواند از کوه‌ها بگذرد. در پشت هر سنگی، پیشمرگه‌ها کمین کرده‌اند. ژنرال ملامصطفی و سربازانش خیلی شجاعانه از سرگلو محافظت می‌کنند. طه شنید که پدرش می‌گفت ملا مصطفی با حکومت بغداد می‌جنگد. سربازهای حکومت، نمی‌توانند وارد کوهستان و دره‌های سرگلو شوند. پس حکومت بغداد هواپیماها را می‌فرستد. هواپیماها از بالا بمب می‌اندازند. از هوا، بمب ناپالم می‌زنند و سربازان ملامصطفی را به رگبار می‌بندند. میهمان‌ها می‌گفتند روستای سرگلو تا سیکانیان، سه کیلومتر بیشتر فاصله ندارد. مرکز ستاد ملامصطفی تا سیکانیان حداکثر چهار کیلومتر است. پس سیکانیان به خاطر سرگلو، دائم در خطر است. جنگ است. جنگ بین ارتش مکانیزه و مجهز بغداد و چریک‌های ژنرال ملامصطفی بارزانی

۱. ملامصطفی رئیس حزب دموکراتیک عراق بود که در منطقه گلاله و حاج عمران، نزدیک مرز پیرانشهر ایران، زندگی می‌کرد و غذا و اسلحه برای پیشمرگه‌ها می‌فرستاد که در غارها نگهداری می‌شد.

رئیس حزب دموکرات کردستان. یکی از میهمان‌ها گفت: پیشمرگه‌ها از جان گذشته‌اند. هیچ ارتشی، حریف پیشمرگه از جان گذشته نمی‌شود. دیگری گفت: ما باید بیشتر به پیشمرگه‌ها کمک کنیم. برای آن‌ها غذا، لباس و پتو بفرستیم. پیرمردی می‌گفت ملامصطفی باید جنگ را تمام کند. می‌گفت جنگ فایده‌ای ندارد. جنگ جز خرابی، ویرانی و کشتار، فایده‌ای ندارد. می‌گفت کردستان به اندازه کافی منابع مالی و سیاسی ندارد تا بغداد را شکست دهد. پیرمرد با جوان‌ها بحث می‌کرد. جوان‌ها طرفدار جنگ بودند. می‌گفتند ملامصطفی باید با نیروهای بغداد بجنگد. پیرمرد می‌گفت جنگ به خاطر رقابت آمریکا و شوروی است. شاه ایران سیاست آمریکا را دنبال می‌کند و بغداد، سیاست مسکو را. هر وقت آمریکا و شوروی با هم کنار بیایند، ملامصطفی را تنها می‌گذارند. مردها می‌گفتند برای ادامه جنگ یا باید از آمریکا کمک گرفت و یا از شاه ایران. نتیجه این کمک‌ها استقلال و آزادی کردستان نخواهد بود. وقتی آمریکایی‌ها یا شاه ایران و یا شوروی به منافع خودشان رسیدند، کردها را رها می‌کنند. جوان‌ها می‌گفتند حالا جنگ شروع شده است. هواپیماهای بغداد می‌آیند و روستاهای ما را بمباران می‌کنند. مردم ما را می‌کشند. ما باید چه کنیم؟ ما آمریکایی‌ها را نمی‌بینیم. به شاه ایران هم دسترسی نداریم؛ اما ملامصطفی در یک غار در سه کیلومتری ما زندگی می‌کند.

طه کوچولوی پنج ساله از این حرف‌ها هیچ نمی‌فهمید. فقط می‌دانست که زخم‌هایش بهتر شده است. طه منتظر بود که فردا با شمس، شیرین و بچه‌های روستا به جنگل برود و بازی کند. طه گیج بود. نمی‌فهمید این حرف‌ها چه ارتباطی با زخمی شدن او دارد. هنوز بحث ادامه داشت. عبدالله گفت: طه خسته است و خوابش می‌آید. طه را به رختخوابش بردند و خوابید. خواب پرنده‌های بزرگی را می‌دید که از آسمان به زمین می‌آمدند. چنگال‌های آهنین خود را در تنه درختان فرو می‌کردند. آن‌ها را از زمین می‌کنند. درختان را به هوا می‌بردند و بر روی خانه‌های مردم می‌انداختند. طه در خواب صدا می‌کرد و فریاد می‌زد. مادرش و شمس او را بیدار می‌کردند. خود شمس هم از وقتی طه و شیرین زخمی شدند، خواب‌های وحشتناک

می دید. بمباران، تیراندازی و زخمی شدن طه و شیرین، روی روح و روان بچه‌های روستا اثر گذاشته بود. جنگ بیش از آن که تن آدم‌ها را زخمی کند، روح و روان‌شان را می‌آزارد.

فردا صبح طه با شمس، شیرین و حمزه و بچه‌های دیگر برای بازی و آوردن چوب به جنگل رفت؛ اما بچه‌ها مواظب بودند که آتش درست نکنند.

به فاصله یک کیلومتر در غرب سیکانیان، پرتگاه‌های مخوفی بود. پیشمرگه‌ها از این پرتگاه‌ها بالا و پایین می‌رفتند. چریک‌ها از راه شناخته شده عبور و مرور نمی‌کردند. البته زغال فروش‌ها با قاطر‌ها و الاغ‌های خود از این پرتگاه‌ها بالا و پایین می‌رفتند. این راه خطرناک مورد استفاده پیشمرگه‌های کرد بود. چریک‌ها از این راه، خود را از سلیمانیه به سیکانیان می‌رساندند. از سیکانیان به سرگلو می‌رفتند. یعنی پیشمرگه‌ها برای رفتن به سرگلو از راه پرتگاه‌های پشت سیکانیان استفاده می‌کردند. همین راه باعث می‌شد که دائم سیکانیان بمباران و یا به رگبار بسته شود. موقعیت جغرافیایی، سیکانیان را هدف بمباران قرار می‌داد. راهی که به هیچ وجه ماشین رو نبود. این راه به پرتگاهی عظیم، ختم می‌شد. پرتگاهی بلند. از بالای پرتگاه، دشت سلیمانیه پیداست.^۱ زندگی ادامه داشت. مردم نگران بودند و می‌گفتند باید دائم مواظب بمباران‌ها باشیم. باید مواظب بچه‌ها باشیم. می‌گفتند در جنگل و لای تخته سنگ‌ها و حتی توی رودخانه ممکن است بمب و گلوله عمل نکرده باشد. بچه‌ها را نصیحت می‌کردند. می‌گفتند اگر چیز مشکوکی دیدید به آن دست نزنید. به بچه‌ها آموزش می‌دادند که چیز مشکوک یعنی چه. طه می‌فهمید که خبری هست. خبری که هیچ کس از آن خوب نمی‌گوید. بمباران‌ها گاه و بیگاه ادامه داشت. عده‌ای از روستا کوچ کردند. به سلیمانیه و کرکوک رفتند. دایی‌های طه هم یکی یکی رفتند. دایی سعدون به کرکوک رفت. دایی

^۱ من با طه، دکتر وثوقی و فرید پاپلی در فروردین ۱۳۹۸ به بالای آن پرتگاه رفتیم. از بالای پرتگاه جاده‌های سلیمانیه پیدا بود. از آنجا کوه پیرمگرون نیز دیده می‌شد. آن روز طه کلاشینکف خود را هم با خود آورده بود. خودش چند هدف را زد. به من گفت می‌خواهی تمرین تیراندازی کنی؟ کلاشینکف را به طرف من گرفت. گفتم نه. دوست ندارم دستم به هیچ اسلحه‌ای بخورد. امیدوارم تا آخر عمر هم نیاز نباشد از اسلحه استفاده کنم. امیدوارم آن چنان صلحی بر جهان حاکم شود که تمام کارخانجات اسلحه‌سازی تعطیل شوند.

سعید به روستای کلکه سماق. دایی سلیم، سلام و عبدالله نیز با پدر و مادرشان به روستای کویرکانی رفتند.

عبدالله، پدر طه و همکارانش به جنگل می‌رفتند. زغال درست می‌کردند. زغال‌ها را از راه گردنه‌ها و پرتگاه‌های غرب روستا به سلیمانیه و کرکوک می‌بردند. راه‌های پرتگاهی، بسیار نزدیک‌تر از گردنه‌های سرگلو به شهر بود. راهی پرخطر از نظر طبیعی با پرتگاه‌های مخوف؛ اما از نظر انسانی، امن‌تر. راه سرگلو، راه آسان‌تری بود. این راه هم گردنه‌های بسیار خطرناکی داشت. گردنه‌های برف گیر؛ اما مهم‌ترین خطر، نیروهای بغداد بود.

سرگلو همیشه ستاد عملیات علیه نیروهای بغداد و صدام بود. سرگلو مرکز ستاد ملامصطفی بارزانی بود. بعد از ملامصطفی هم تبدیل به ستاد پیشمرگه‌های حزب اتحاد میهنی و چاپخانه آن‌ها شد. غارهای متعدد سرگلو و ساختمان‌های اداری و خانه‌های آن محل، مرکز آموزش پیشمرگه‌ها بود. به همین خاطر در طول ۳۵ سال به طور ادواری سرگلو توسط نیروهای بغداد، بمباران می‌شد. یا مورد حمله زمینی قرار می‌گرفت. مردم سیکانیان ترجیح می‌دادند از پرتگاه‌های خطرناک ولی امن‌تر از راه سرگلو، به سلیمانیه بروند.

زن‌ها دائم کار می‌کردند. آن‌ها در ستاد ملامصطفی تفنگ به‌دوش کار می‌کردند. زن‌های روستای سیکانیان مثل زن‌های هزاران روستای کردستان به جنگل می‌رفتند. گیاهان خوراکی را جمع می‌کردند. هیزم می‌آوردند. به گاو‌ها و گوسفندها می‌رسیدند. لبنیات درست می‌کردند. غذا و لباس برای پیشمرگه‌ها درست می‌کردند. زن‌ها پشتیبانان اصلی پیشمرگه‌ها بودند. زن روستایی کرد، شیرزنی است که از صبح سحر تا آخر شب کار می‌کند. صبح سحر از رختخواب به پا می‌خیزد. به دام‌ها می‌رسد. شیر می‌دوشد. صبحانه آماده می‌کند. بعد شیرها را می‌جوشاند و ماست درست می‌کند. خانه را تمیز و مرتب می‌کند. به لباس شوهر و بچه‌هایش می‌رسد. ماست‌ها را در تلم می‌ریزد و تلم می‌زند تا کره از دوغ جدا شود. در هر فرصتی به بافتن جوراب، لباس و کلاه پشمی می‌پردازد. زن کرد در گذشته، ابریشم‌کشی و ابریشم‌بافی می‌کرد. بعضی زن‌های کرد محصولات خود را به شهر می‌برند و می‌فروشند. بچه‌ها را تربیت می‌کنند. از همه مهم‌تر مردها را نگه می‌دارند. مردهایی که دائم در حال کار و یا جنگ بودند. زن‌های کرد جزو